

عطر

پاتریک سوزکیند

رؤیا منجم

انتشارات علم

# بخش اول

۱

در فرانسه سده هجدهم میلادی مردی می‌زیست که یکی از با استعدادترین و پلیدترین شخصیت‌های عصری بود که شخصیت‌های با استعداد و پلید کم‌تداشت.

در اینجا باید داستان او را بازگو کرد. نامش ژان باتیست گره‌نوی بود و اگر تماش - برخلاف نام‌های دیگر نابغه‌های پلید همچون دوساد یا سنت ژوست ، قوسه، بناپارت و مانند آن - امروز به دست فراموشی سپرده شده، بی‌شک به این دلیل نیست که هر گاه پای ، انسان‌گریزی، اخلاق‌ستیزی و در یک کلام خداستیزی مطرح بود، گره‌نوی از آن انسان‌های نامدارتر مخوف کمتر داشت بلکه علتش این بود که یگانه منسوخ و تنها جاه‌طلبیش به قملرو نامحدودی منحصر می‌شد که هیچگاه در تاریخ، ردپایی از خود به یادگار نگذاشته و نمی‌گذارد: قلمرو بیکرانه و گریزپای «بو».

در آن عصری که مورد نظر ماست، بوی گند و زنده‌ای بر فضای شهرها فرمان می‌راند که به سختی برای ما مردان و زنان امروزی درک‌شدنی است. خیابان‌ها بوی پهن می‌دادند، دادگاه‌ها بوی ادرار، پلکان‌ها بوی دود هیزم و فضلهٔ موش، آشپزخانه‌ها به بوی کلم و دنبه آغشته بودند، اتاق‌های نشیمن هوای تازه به خود نمی‌دیدند، و بوی خاک مانده می‌دادند، اتاق‌های خواب بوی ملافه‌های روغنی، نم بالش‌های پر، و رایحهٔ زنده و شیرین لگن می‌دادند، از لوله بخاری‌ها بوی گند گوگرد، و از دباغ‌خانه‌ها، بوی تیز قلیا به مشام می‌رسید و از کشتارگاه‌ها بوی گند خون دل‌مه شده، آدم‌ها بوی عرق و جامه‌های ناشسته می‌دادند، از دهان‌هایشان بوی زندهٔ دندان‌های کرم‌خورده، از شکم‌هایشان بوی پیاز، و از تن‌هایشان، اگر دیگر چندان جوان نبودند، بوی پنی‌گندیده و شیر ترشیده و دمل بیرون می‌زد. رودخانه‌ها بو می‌دادند، بازارها بو می‌دادند، کلیساها بو می‌دادند، زیر پل‌ها و کاخ‌ها بو می‌داد. رعیت‌ها به همان اندازه بو می‌دادند که کشیش‌ها، پیشه‌وران به بدبویی همسران استادکارها بودند، همهٔ اشرافیت بو می‌داد، حتی پادشاه بو می‌داد، بوی جانوری درنده، و ملکه بوی بُز می‌داد، تابستان و زمستان. چرا که در قرن هیجدهم هیچ چیز نبود که میکروب‌ها را از کار تجزیه و فساد باز دارد، و بنابراین هیچ فعالیت انسانی، نه سازنده و نه مخرب، کمترین جلوه‌ای از جوانه‌زدن یا پوسیدن زندگی نداشت که با بوی گند همراه نباشد.

و بی‌تردید، زنده‌ترین بوی گند در پاریس یافت می‌شد، زیرا پاریس بزرگ‌ترین شهر فرانسه بود. و به نوبه خود محله‌ای در پاریس که بوی شیطنانی خاصی داشت: بین خیابان آفر و دولافرونی، یا دقیق‌تر گورستان معصومین. هشتصد سال بود که مردگان را از هتل - دیو و از کلیساهای محله‌های مجاور به آنجا می‌آوردند، هشتصد سال بود که شب و روز، دوجین دوجین جسد را با گاری به آنجا می‌بردند و به درون گودال‌ها می‌ریختند، هشتصد سال بود که استخوان‌ها در گورها و مقبره‌ها بر هم فشرده می‌شدند. تنها بعدها - در طلوع انقلاب کبیر بود که پس از فرو ریختن چندین گور، بوی تعفن، همسایگان

گورستان پُر شده را به واکنشی شدیدتر از اعتراض، به شورش، برانگیخت - و سرانجام در آن را بستند و متروکش گذاشتند. میلیون‌ها استخوان و جمجمه به دخمه‌های گورستان مون‌مارت برده شد و به جای آن بازار میوه برپا گردید.

پس در اینجا، در متعفن‌ترین محلهٔ این سرزمین پادشاهی بود که در روز ۱۷ ژوئیه ۱۷۳۸ ژان باتیست گره‌نوی چشم به جهان گشود. در یکی از گرم‌ترین روزهای سال گرما سرب‌وار بر گورستان نشسته بود، بخار فاسدی، هوای گرم را فشرده می‌کرد و آمیزه‌ای از بوی هندوانهٔ گندیده و بوی متعفن شاخ سوختهٔ جانوران را در دره‌های همجوار پراکنده می‌کرد. به هنگام شروع دردهای زایمان، مادر گره‌نوی در دکهٔ ماهی‌فروشی خیابان آفر ایستاده بود و فلس ماهیانی را می‌کُند که اندکی پیش‌تر اندرون‌شان را خالی کرده بود. ماهی‌ها که ظاهراً همان روز از رودخانهٔ سن صید شده بودند، چنان بوی گندی می‌دادند که رایحه اجساد در آن حل می‌شد. با وجود این، مادر گره‌نوی نه بوی ماهی‌ها را حس می‌کرد و نه بوی جسد‌ها را، چرا که حس شامه‌اش مطلقاً ضعیف شده بود از این گذشته درد چنان آزارش می‌داد، که حساسیتش را برای حس کردن هر نقشی از میان برده بود. تنها آرزویش، باز ایستادن درد بود، می‌خواست این زایمان تهوع‌آور را هر چه زودتر پشت سر بگذارد. پنجمین بار بود. بقیهٔ زایمان‌ها نیز در همین دکهٔ ماهی‌فروشی روی داده بود. و همهٔ نوزادها یا مرده یا نیمه‌مرده متولد شدند. گوشت خون‌آلودی که هر بار بیرون آمده بود تفاوت چندانی با اندرونهٔ ماهی‌هایی که در آنجا افتاده بودند نداشت و بیشتر هم نمی‌پایید، تا غروب همه چیز را یا به گورستان می‌بردند و یا در رودخانه خالی می‌کردند. آن روز هم همان اتفاق می‌افتاد، و مادر گره‌نوی که هنوز زن جوانی بود و بیست و چند سالی بیشتر از عمرش نمی‌گذشت و هنوز بهره‌ای از زیبایی داشت، با دندان‌هایی هنوز سالم و موی بر سر و - به جز سوزاک و سفلیس و اندکی لاغری - از هیچ بیماری دیگری رنج نمی‌برد، و هنوز امیدی به زندگی داشت، حداقل برای پنج یا ده سالی بیشتر، و شاید امید به اینکه روزی ازدواج کند و در مقام همسر محترم مرد